

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۸ دسمبر ۲۰۱۲

کابلان با خون می نویسند

(۲۱)

اشکهایم خشکیده بودند

در این فصل سال هوای کابل دل انگیز می بود، اما امسال از بس دود و انفجار بر شهر سایه افکنده بود، نفس در سینه حبس می شد. با بایسکلی قراضه از هر فرصتی استفاده کرده از جنوب شهر مقداری آرد و برنج به شمال انتقال می دادم. نیمی از آن را می فروختم و نیم دیگر را به مصرف فامیل می رساندم. در کابل به جز از قومندانان کسی نان شکم سیر نمی خورد. بسیاری از فامیل هائی که به شمال شهر پناه گرفته بودند در مساجد و مکاتب جابه جا شده بودند. هیچ کسی از قوم و خویش خود خبر نداشت. کابلان چوچه کبک شده بودند.

پدرم چند سال پیش تقاعد کرده، خانه نشین شده بود. در جاده دکان محقری داشتم و برادر جوانم رزاق که تازه از صنف ۱۲ فارغ شده بود نیز در دکان با من کار می کرد. پنج سال قبل با دختر کاکایم عروسی کرده، دو دختر و یک پسر شیرخوار داشتم. پدرم سال ها قبل خانه ای در شوربازار ساخته و زندگی گرمی داشتیم. بیچاره هر روز درزی را گل می زد و خانه را از گزند باد و باران در امان نگه می داشت.



در زمان حاکمیت نجیب چند زیر زمینی ضد موشک ساخته بودیم. وقتی مجاهدین کابل را راکت می زدند، ما به این زیر زمینی پناه می بردیم. برادرم تا سه ماه دیگر باید عسکری می رفت و پدرم از این ناحیه سخت تشویش داشت. من به خاطر لنگش پایم غیر محارب

حساب شده از عسکری نجات یافتیم. گرچه به خاطر گرفتن معافی خط، سرمایه یک ساله ما مصرف شد، باز هم به خاطری که از مرگ نجات یافتیم و کار دکانم پرچاو نشد خوشحال بودم. چند باری پدرم گفت: اگر رزاق را به عسکری ببرند خوب است که ایران برود. فامیل کاکایم چند سال قبل ایران رفته بود و از این ناحیه مشکلی نداشتیم. دوستانی هم در نیمروز داشتیم که با اطمینان او را از سرحد عبور می دادند. اما قبل از آن که عسکری رزاق اعلام گردد، وضع دولت رو به وخامت گذاشت و ادارات یکی به دنبال دیگری از هم می پاشیدند و ما از این که رزاق از عسکری خلاصی می یافت خوشحال بودیم. پدرم با حوصله اخبار را می شنید و شبانه برای ما قصه می کرد.

هشت ثور مجاهدین وارد کابل شدند و بی درنگ بین شان درگیری آغاز شد. ما که سال ها در مرکز شهر زندگی کرده بودیم فکر نمی کردیم به این زودی دربدر و آواره شویم. با شروع درگیری به زیر زمینی پناه بردیم. روابط ما با قوم و خویش و دوست و آشنا قطع شد و کسی از کسی اطلاع نداشت. شلیک صدها راکت در روز، کابل را به شهر جنگزده و ویران شده ای مبدل ساخت. شور بازار می رفت که به تل خاکی مبدل گردد. خوشحالی ما ناشی از سقوط دولت محصور در شهرها به اندوه جانگدازی مبدل گشت.

یک هفته از خانه بیرون نشدیم. کمی که جنگ آرام می شد به کوچه برآمده از همسایه ها خبر می گرفتیم. هر لحظه از فرار خانواده ای اطلاع می یافتیم و تشویش داشتیم که بالاخره ما کجا برویم. چند نفر از افراد کوچه ما شهید شدند. بعضی ها به گورستان نرسیده در خانه های شان دفن شدند. هر کسی فکر می کرد که فردا نوبت دفن او خواهد بود. پدرم تلاش داشت که در مراسم دفن همسایه های شهید ما شرکت کند، و ما با هزار فشار و دلیل مانع برآمدن او می شدیم. این هرگز برایش حاصل نمی شد که چطور همسایه ای کشته شود و او که با ریش سفیدش هیچ وقت جنازه ای را قضا نکرده بود، در این مراسم شرکت نکند.

سه هفته را با تمام مشقت در زیر زمینی سپری کردیم. اطفالم از شوخی و نشاط مانده بودند. افواهایی وجود داشت که ملل متحد مداخله می کند و جنگ را خاموش می نماید. روز سوم آتش بسی برقرار شد و من دکان رفتم. دروازه اش باز بود و چیزی در آن نمانده بودند. آرد، برنج و روغن ها را همان شب اول به پوسته ها منتقل کرده بودند. دکان های دیگر هم همین سرنوشت را داشتند. وقتی از دکان برآمده سوی خانه می رفتم، نزدیک «سپاهی گمنام» موتر را توقف دادند. یک نفر مسلح پیاده شد و تلاشی ام کرد. چند افغانی که نزدم بود گرفتند و رفتند. خوشحال بودم که من را نکشتند چون شنیده بودم که اگر در تلاشی کسی پول نداشته باشد او را یا می کشند و یا به شدت لت و کوب می کنند.

پانزده روز تمام جنگ درگیر و چند دیوار حویلی ما چپه شد. در کوچه های دیگر راه رفته نمی شد. با پدر، برادر و خانمم مشوره کردم که تا چه وقت در این خرابه ها بمانیم. مردم همگی فرار کرده اند. بودن تنهای ما با این زن جوان در این جا خطر دارد. فقط یکی دو خانه ای که توان حرکت را نداشتند در کوچه باقی مانده بودند. دیگر همسایه ای نمانده بود که اگر کشته می شدیم اجساد ما را دفن کند. پدرم با آواز بلند به گریستن آغاز کرد و گفت: این خانه را با آبله کف دست ساخته، چطور رها کنم. کلکین ها و دروازه هایش را خواهند برد. هر چه اصرار کردیم که باید اینجا را ترک کنیم، فایده نداشت. قسم خورد که از این خانه بیرون نخواهد شد، فقط اصرار نمود که شما بروید. به خاطر پدرم پنج روز دیگر هم ماندیم.

دیگر در کوچه ما کسی نمانده و منطقه کاملاً به خرابه ای مبدل گشت. دختر کلانم به شدت مریض و پیوسته تب می کرد. فضای تنگ و نمناک زیر زمینی، خانمم را نیز به پا دردی گرفتار کرده بود. بالاخره تصمیم گرفتیم پدر را به زور بیرون کنیم. هر چه کوشش و تلاش کردیم فایده نکرد. عصر روز جنگ کمی آرام شد. فامیل را به خانه یکی از دوستانم که چند سال پهلوی هم دکانداری می کردیم و در خیرخانه زندگی می کرد انتقال دادم. رزاق تا صبح خوابید و به فکر پدرم بود. مقداری آب و نان برایش مانده بودیم.

دو شب دیگر جنگ به شدت جریان داشت و روز سوم کمی آرام شد. رزاق با مقداری نان و گوشت دوان دوان به طرف خانه رفت. تا شب انتظار او را داشتیم، اما نیامد. فکر کردیم نزد پدر مانده ولی تا فردا عصر درکش نشد. من و دوستم به دنبال او رفتیم. وقتی به خانه رسیدیم، تمام دیوارها چپه شده بود. پدر صدا کرده جوابی نیامد. در زیر زمینی هم نبود. فکر کردیم با رزاق به خیرخانه رفته در راه تیر و بیر شده ایم. دوستم با کنجکاوای هر طرف را می دید که یکباره فریاد زد. من به سوی او دویدم. فقط یک پای پدرم از زیر آوار معلوم می شد. با عجله خاک ها را کنار زدیم. بیچاره با آفتابه به سوی کناراب می رفته که راکتی به دیوار اصابت کرده او را در آوار فرو برده بود. به شدت گریستم ولی

فایده ای نداشت. او را با دوستم برداشته از کوچه به سرک عمومی رساندیم. کراچی پیدا شد و به خیرخانه انتقالش دادیم. همسایه ها جمع شدند و شامگاه به خاکش سپردیم. من تا صبح نخوابیدم و به فکر رزاق بودم که آیا کسی او را گروگان گرفته، کشته شده و یا چطور.

صبح در حالی که همسایه ها به فاتحه پدرم می آمدند، من به دنبال رزاق برآمدم. عصر روز جسدش را در شفاخانه صلیب سرخ (کارته سه) یافتیم. او حین رفتن به شوربازار در میان آتش جنگ در پل خشتی گیر مانده، دو مرمی به شکمش اصابت کرده بود. داکتران گفتند که پنج ساعت زنده بود، ما هر چه تلاش کردیم خون پیدا نکردیم ورنه زنده می ماند. عصر همان روز جسد او را به خیرخانه انتقال دادم. همسایه ها دوباره جمع شدند و رزاق را در کنار پدر دفن کردند. برای من دیگر اشکی نمانده بود که گریه می کردم. این دیگران بودند که به حال من و کابلیان می گریستند. فقط مات و مبهوت به دو قبر پدر و برادر می دیدم و هر شام به دیدار شان می شتافتم.